

مجلس را به توپ بست و بساط استبداد را از نو زنده کرد و عده‌یی از آزادیخواهان را بزنجر کشید وی نیز در بروجرد دستگیر و مقتول شد.^۱ فرزندش جمال‌زاده عملاً در مبارزات سیاسی شرکت نکرد ولی قلم و نیروی فکر و قریحه خود را در راه آزادی و بیداری هموطنان و مبارزه شدید با افکار و اندیشه‌های خرافی بکار برد. سیدحسن تقی‌زاده که جمال‌الدین واعظ را خیلی خوب می‌شناخته است می‌گوید که او زبان مطمئن رایج در میان واعظان مساجد را بکار نمی‌برد بلکه به زبانی عوام فهم سخن می‌گفت، به همین جهت تأثیر کلام او نظیر نداشت. جمال‌زاده فرزندش در ساده‌نویسی از پیشقدمان این سبک بود و دیگر آزادیخواهان این دوران، چون جهانگیرخان صوراسرافیل و علی‌اکبر دهخدا (خدمتگزار صدیق فرهنگ ایران) به این روش گرایش داشتند.^۲ و سعی می‌کردند در جریان فعالیتهای سیاسی، مردم ایران را به حقوق فردی و اجتماعی خود آگاه سازند و از این راه به پیشرفت دموکراسی یعنی حکومت مردم بر مردم، برای سعادت و به‌روزی اکثریت، کمک و یاری نمایند.

دبیاچه جمال‌زاده بر کتاب قصه‌های کوتاه

موقعی که در سال ۱۳۴۲، آخرین مجموعه داستانهایم را با عنوان «آسمان و ریمان» انتشار دادم. برآستی خیال نمی‌کردم که باز عمر وفا کند و بتوانم داستانهای دیگری بنویسم.

راز طول عمر:

می‌گویند خدا چنین خواسته بود، حرف درستی است، و من به تقدیر معتقدم ولی فکر میکنم عواملی هم در میان بود که ابزار دست غیبی گردید، یعنی در محیطی می‌زیستم که از پاره‌ای علل و اسباب که عمر را کوتاه می‌سازد بدور بود، یعنی دچار بعضی سردردهای جسمی و روحی که بلاشک عمر انسانی را کوتاه می‌سازد نبودم. (چنانکه امروز با یک دنیا تأسف و تأثر می‌بینم که از تمام دوستانم که همسین من بودند ولی در محیط دیگری زندگی می‌کردند احدی باقی نمانده است.)

و از طرف دیگر هم چون طبعاً زیاد عبد و عبید حرص و حسد و شهرت‌پرستی و مقام‌طلبی که بی‌گمان دشمن جان آدمی‌اند و عمر را کوتاه می‌سازند نبودم، زنده مانده‌ام و

۱. نگاه کنید به دایرةالمعارف فارسی جلد یکم ص ۷۴۷.

۲. برای کسب اطلاعات بیشتر به کتاب سرچشمه‌های داستان کوتاه ص ۱۳۴ به بعد رجوع کنید.

خدا را شکر می گویم که زنده مانده‌ام و هنوز هم زنده ماندن را می پسندم و دوست می دارم. من هرچند طالب و جوای مرگ نیستم و همچنانکه در دیباچه بر کتاب «آسمان و ریمان» نوشته‌ام زندگی را رویهمرفته چیز خوبی می دانم (بخصوص اگر واقعاً زندگی باشد) و طبعاً مانند هر آدمیزادی که زندگی را (که تا اندازه‌ای میدانم چیست) بر مرگ (که درست نمی داند چیست) ترجیح می دهد، زنده بودن را بر مردن و رفتن ترجیح می دهم و چون بخوبی دستگیرم شده است که زندگی نعمتی است کوتاه که دوباره هم بکسی نمی دهند در صورتی که مرگ (که شاید بتوان آنرا «فنا» خواند) امری است دراز و بلکه بی پایان لذا عمر را بر مرگ ترجیح می دهم و بعید می دانم که پس از رفتن با همین شکل و صورت و با همین امیدها و بیمها که عذاب جان و روان است دوباره برخیزم و براه افتم. پس اگر دو صبحی بیشتر در این دنیا که بلاشک «کاروانسرای دو در است» باقی مانده‌ام مفت خود می شمارم و باوجود تمام آنچه بزرگان ما از خودی و بیگانه در نکوهش از زندگی و در مدح و ثنای مرگ و نیستی و فنا (که اسمش را «بقاء» گذاشته‌اند) نوشته و گفته‌اند و باوجود آنکه زندگی را «لمحة بین العدمین» خوانده‌اند (و از کجا که چنین نباشد) و عمر را دمی و خواب و خیالی بیش ندانسته‌اند (و از کجا که چنین نباشد) من روسیاه هیچ ندانی همین لمحة کوتاه و دم زودگذر و خواب و خیال پریشان را بر رفتن و مردن و زیر خاک خفتن ترجیح می دهم (و می بینم که اکثریت کامل آدمیان هم ترجیح می دهند) و هیچ حرفی ندارم که باز دو صبحی زنده بمانم.

پس معتقدم که زنده بودن چیز خوبی است ولی... ولی این زنده بودن را مشروط می سازم بهمان شرایط سه گانه‌ای که در دیباچه «آسمان و ریمان» تشریح کرده‌ام و عیبی ندارد که دوباره در اینجا نیز بر سبیل تذکر نقل نمایم:

عین عبارت چنین است:

- معتقدم مواردی هم وجود دارد که بدون هیچ شك و شبهه‌ای مرگ بر زندگی ترجیح می یابد و از آن جمله است موارد سه گانه ذیل:
- ۱- در موقعی که مرگ، ما را از مرض درمان ناپذیر مهلك و بشدت دردناکی برهاند؛
 - ۲- در موقعی که مرگ ما را از ارتکاب ننگ و عار و خیانت برهاند؛
 - ۳- در موقعی که مرگ ما اسباب سعادت مندی و رهائی و رستگاری جمعی از هموعانمان باشد.

در همان دیباچه يك موقع دیگر را هم بر این مواقع سه گانه افزوده‌ام بدین صورت:

«شاید بتوان يك مورد چهارمین هم براین موارد سه گانه افزود و آن در موقعی است که بر ما معلوم گردد که زندگی ما دیگر متضمن هیچ نوع نفع و فایده‌ای نه برای خودمان و نه برای دیگران نمی‌باشد، چیزی که هست در این صورت بسیاری از افراد زنده، باید مرگ را برای خود جایز بل لازم بشمارند.»

من معتقد شده‌ام که انسان تا با زندگی و زندگانی (و حتی با جانوران و گیاهها و سنگها و آبها «که معلوم نیست بیجان باشند و لفظ «جانوران» هم این معنی را تأیید می‌کند) آشنائی کافی پیدا نکرده باشد ناقص و از مقام کمال بدور است و تا بدرجه‌ای از کمال نرسیده باشد، بقدر کافی برای نافع و مفید بودن و خدمت به دنیا و مردم دنیا مهیا و مستعد نخواهد بود یعنی تا راهدان نباشد راهبر نمی‌تواند باشد.

من معتقدم که هرکس که بخواهد لایق و سزاوار نام «آدم زنده» باشد باید بکوشد که واقعاً زنده باشد و تنها خوردن و آشامیدن و خوابیدن و لباس پوشیدن و ثروت جمع آوردن و بچه راه انداختن را زندگی واقعی نپندارد.

من معتقدم که ما باید زندگی را بنام معنی و مفهوم این کلمه دوست بداریم و بدان عمل کنیم ولی در عین حال البته و صد البته نباید چنانکه در «متنوی» مولانا جلال‌الدین رومی از زبان جالینوس آمده است بگوئیم:

«راضی‌ام کز من بماند نیم جان»

«که زکون اشتری بینم جهان»

در هر حال با آنکه امروز هشتاد سالی از عمر می‌گذرد زنده مانده‌ام و زنده‌ام و مزه زنده بودن را باز هم می‌چشم و آرزویم این است که بتوانم جمعی را هر قدر هم معدود باشند با این نظر و سلیقه خود همراه سازم و بهمین منظور باز در این فرصت و مهلت غیر مترقبه که نصیب شده است داستانهای نوشتنم که خوب یا بد اکنون به صورت کتابی هدیه اصحاب می‌دارم.

خودم هم می‌دانم که شاید این داستانها لطف و مزه داستانهای دست اول قدیم را نداشته باشد ولی نباید از مدنظر دور داشت که داستانهای قدیم زمانی برشته تحریر درآمد که نویسنده در بحبوحهٔ عنفوان جوانی بود و از سرچشمهٔ نشاط و بی‌اعتنائی و امید و بی‌باکی و بی‌پروائی و بی‌احتیاطی آب می‌نوشید و هنوز عارضش ضربت سیلیهای روزگار را نچشیده بود و مخلص کلام آنکه جوان و دلخوش و باصطلاح بیفکر بود و خاطر کاملاً مجموعی داشت و طبعش بقول قآنی تا به اندازه‌ای: «جواهرخیز و گوهرریز و گوهر

بیز و گوهرزا» بود ولی افسوس که بقول منشیان قدیم «طالع دون و ایام بوقلمون» از یک طرف، و مشاهدات و تأمل و تجربه که ثمرهٔ عمر و زندگانی است از طرف دیگر خواهی نخواهی در طرز فکر و سبک نگارش (که روز بروز به سادگی بیشتری می‌گرانید) تغییراتی بوجود آورد. خواستم از طعن و طنز که مایهٔ اساسی کارم بود و همواره دلپسند پیر و جوان (و مخصوصاً جوانان) است و با طبع و ذوقم سازش بسیار داشت و دارد قدری بکاهم و برجستهٔ آنچه با مغز و قلب سر و کار دارد اندکی بیفزایم. نمی‌دانم کار خوبی کردم یا نه و باید منتظر بود تا نوبت به داوری زمان برسد (هرچند شاید هرگز نرسد) تا جوابی به این سئوال داده شود. بدیهی است که ضمناً پای پاره‌ای ملاحظات و مقتضیات و محظورات (و گاهی هم محذورات) به میان آمده بود که در سیر و تحول کارم بی‌مداخله نمی‌ماند و ادامه کار را در هر صورت بر خاموشی مطلق و بی‌کار ماندن ترجیح می‌دادم. سالها هم بسرعت می‌گذشت و هر سال یک سال بر عمرم می‌افزود و نمی‌خواستم زیر بار پیری و کهولت بروم و فریب هارت و هورت طبع باصطلاح «از خود ناآگاه» را می‌خوردم و خود را گول می‌زدم و می‌گفتم:

«برف پیری می‌نشیند بر سرم»

«همچنان طبعم جوانی می‌کند»

و دلم می‌خواست بتوانم با حافظ هم‌زمان شده صلا بدهم که:

«چرخ برهم زَنَم آر جُز بمرادم گردد»

ولی صدائی در گوشم می‌گفت که مردك بیچاره باید مانند خواجه شیراز دهانی به پهنای فلک داشت تا بتوان زبان بدین لاقها و گرافه‌ها گشود و یا مانند او برسِمِ شِکوه فریاد بر آورد که:

«وای اگر در پَسِ امروز بُوَد فردائی»

به خود گفتم مورچه‌وار آهسته رفتن و قدمی بجلو نهادن چه بسا از دویدن و جست‌وخیزی که منجر به سرنگون شدن گردد بهتر است و سر به زیر انداختم و دنباله کار خود را گرفتم، اما در هر حال امروز با صداقت هرچه تمامتر با همشهری خودم صائب (مگر شهرت اصفهانی ندارد) هم‌زبان شده می‌گویم:

غیر از سیاه کردن اوراق عمر خویش «مردك»^۱ دیگر چه طرف زگفتار بسته‌ای اکنون دیگر به احتمال بسیار وقت آن رسیده است که با ابوالفضل بیهقی هم آوازه شده بگویم: «رفتند و ما را نیز می‌بباید رفت که روز عمر ما به شبانگه آمده است.»

خدا را شکر می گویم که باز یکبار دیگر توانستم صدایم را به هموطنانم برسانم.^۱
(اول بهمن ۵۲ شمسی)

ویلان الدوله

ویلان الدوله از آن گیاههایی است که فقط در خاک ایران سبز می شود و میوه ای بار می آورد که «نخود همه آتش می نامند».

بیچاره ویلان الدوله، اینقدر گرفتار است که مجال ندارد سرش را بخاراند، مگر مردم ولش می کنند، مگر دست از سرش برمی دارند؟ يك شب نمی گذارند که در خانه خودش سر راحتی به زمین بگذارد! راست است که ویلان الدوله خانه و بستر معتنی برای خود سراغ ندارد و «درویش هر کجا که شب آید سرای اوست.» درست در حق او نازل شده ولی مردم هم دیگر پر شورش را در آورده اند، يك ثانیه بدبخت را به فکر خودش نمی گذارند، و ویلان الدوله فلک زده، مدام باید مثل سگه قلب از این دست به آن دست برود، والله چیزی نمانده، یقه اش را از دست این مردم پررو چر بدهد. آخر این هم زندگی شد که انسان هر شب خدا خانه غیر کپه مرگ بگذارد! آخ بر پدر این مردم لعنت!

ویلان الدوله هر روز صبح که چشمش از خواب باز میشود خود را در خانه غیر و در رختخواب ناشناسی می بیند. محض خالی نبودن عریضه با چائی مقدار معتابهی نان روغنی صرف می نماید برای آنکه خدا می داند ظهر از دست این مردم بی چشم و رو مجالی بشود يك لقمه نانی زهرمار بکند یا نه. بعد معلوم می شود وقتیکه ویلان الدوله خواب بوده صاحب خانه در پی «کار لازم فوتی» بیرون رفته است. ویلان الدوله خدا را شکر می کند که آخرش پس از دو روز و سه شب توانست از گیر این صاحب خانه سمیع بجهد ولی محرمانه تعجب می کند که چطور است هر کجا ما شب می خوابیم صبح به این زودی برای صاحب خانه کار لازم پیدا می شود! پس چرا برای ویلان الدوله هیچ وقت از این جور کارهای لازم فوتی پیدا نمی شود؟ مگر کار لازم طلبکار ترك است که هنوز بوق حمام را زده یخه انسان را بگیرد! ای بابا هنوز شیری نیامده، هنوز در دکانها را باز نکرده اند! کار لازم یعنی چه؟ ولی شاید صاحب خانه می خواسته برود حمام. خوب ویلان الدوله هم مدتی است فرصت پیدا نکرده حمامی برود، ممکن بود باهم می رفتند راست است که ویلان الدوله وقت سر و کیسه و «واجبی» نداشت ولی لااقل لیف و صابونی زده مشتالی می کرد از کسالت و خستگی درمی آمد!

ویلان الدوله می‌خواهد، لباسهایش را بپوشد می‌بیند جورابهایش مثل خانه زنبور سوراخ و پیراهنش مانند پیراهن عشاق چاک اندرچاک است. نوکر صاحب‌خانه را صدا زده می‌گوید «همقطار! تو میدانی که این مردم به من بیچاره مجال نمی‌دهند آب از گلویم پائین برود چه برسد به اینکه بروم برای خودم یک جفت جوراب بخرم و حالا هم وزیر داخله منتظرم است و وقت اینکه به‌خانه سری زده جورابی عوض کنم ندارم. آنجا به‌اندرون بگو زود یک جفت جوراب و یک پیراهن از مال آقا بفرستند که می‌ترسم وقت بگذرد. وقتیکه ویلان الدوله می‌خواهد جورابهای تازه را بپا کند تعجب می‌کند که جورابها با بند جورابی که دوسه روز قبل در خانه یکی از هم‌مسلمانان که شب را آنجا بروز آورده بود برایش آورده بودند درست از یک رنگ است. این را بفال نیکو گرفته و عبا را بدوش می‌اندازد که بیرون برود می‌بیند عبائی است که هفت هشت روز قبل از خانه یکی از آشنایان هم حوزه عاریت گرفته و هنوز گرفتاری فرصت نداده است که ببرد پس بدهد. بیچاره ویلان الدوله! مثل مرده‌شورها هر تکه لباسش از جانی آمده و مال کسی است، والله حق دارد از دست این مردم سر به صحرا بگذارد!

خلاصه ویلان الدوله به‌توسط آدم صاحب‌خانه خیلی عذرخواهی می‌کند که بدون خداحافظی مجبور است مرخص بشود ولی کار مردم را هم آخر نمی‌شود که بکلی کنار انداخت، البته اگر باز فرصتی بدست آمد خدمت خواهد رسید.

در کوچه هنوز بیست قدم نرفته که بده‌دوست و پانزده آشنا برمی‌خورد. انسان چه می‌تواند بکند! چهل سال است بچه این شهر است نمی‌شود پشتش را به مردم برگرداند، مردم که بانوهای حرمسرای شاهی نیستند! امان از این زندگی! بیچاره ویلان الدوله! هفته که هفت روز است می‌بینی دو خوراک را در یکجا صرف نکرده و مثل یابوی چاپاری جوی صبح را در این منزل و جوی شام را در منزل دیگری خورده است.

از همه اینها بدتر این است که در تمام این مدتی که ویلان الدوله دور ایران گردیده و همه‌جا پرسه زده و گاهی بعنوان استقبال، گاهی به‌اسم بدرقه، یکبار برای تنها نگذاردن فلان دوست عزیز، بار دیگر به‌قصد نایب‌الزیاره بودن و جب به‌جب خاک ایران را از زیر پا گذرانده و هزارها دوست و آشنا کرده‌یک نفر رقیقی که موافق و جور باشد پیدا نکرده است. راست است که ویلان‌العلما برای ویلان‌الدوله دوست تام و تمامی بود و از هیچ چیزی در راه او مضایقه نداشت ولی او هم از وقتی که در راه قم و کیل و وصی یک تاجر بدبختی شده و زن او را بحالۀ نکاح خود درآورد و صاحب دورانی شد به کلی شرایط دوستی قدیم و انسانیت را فراموش نموده و حتی سپرده هروقت ویلان‌الدوله در خانه او را

می‌زند بگویند آقا خانه نیست!

ویلان‌الدوله امروز دیگر خیلی آزرده و افسرده است. دیشب گذشته را در شبستان مسجدی بسر برده و امروز هم با حالت تب وضعفی که دارد نمی‌داند بکی رو بیاورد. هر کجا رفته صاحب‌خانه برای کار لازم از خانه بیرون رفته و سپرده بود که بگویند برای ناهار بر نمی‌گردد. بدبخت دوشاهی ندارد يك حبه گنه‌گنه خریده بخورد. جیبش خالی، بغلش خالی، از مال دنیا جز یکی از آن قوطی سیگارهای سیاه و خال و ستاره‌نشان‌گذانی که خودش هم نمی‌داند از کجا پیش او آمده ندارد. ویلان‌الدوله به گرو گذاردن و قرض و نسبه معتاد است قوطی را در دست گرفته و پیش عطاری که در همان نزدیکی مسجد دکان داشت برده و گفت آیا حاضری این قوطی را برداشته در عوض دوسه بسته گنه‌گنه بمن بدهی. عطار قوطی را گرفته نگاهی به سر و وضع ویلان‌الدوله انداخته دید خدا را خوش نمی‌آید بدبخت را خجالت داده و مایوس نماید گفت مضایقه نیست و دستش رفت که شیشه گنه‌گنه را بردارد ولی ویلان‌الدوله با صدای ملایمی گفت خوب برادر حالا که می‌خواهی محض رضای خدا کاری کرده باشی عوض گنه‌گنه چند نخود تریاک بده بیشتر بکارم خواهد خورد. عطار هم بجای گنه‌گنه به اندازه دو بند انگشت تریاک در کاغذ عطاری بسته و بدست ویلان‌الدوله داد. ویلان‌الدوله تریاک را گرفته و باز بطرف مسجد روانه شد در حالتیکه پیش خود می‌گفت «بله باید دوائی پیدا کرد که دوا باشد گنه‌گنه بچه درد می‌خورد؟»

در مسجد میرزائی را دید که در پهنای آفتاب عبای خود را چهارلا کرده و قلمدان و لوله کاغذ و بیاضی و چند عدد پاکتی در مقابل و لولنگ آبی در پهلو در انتظار مشتری با تیجی قلمدان مشغول چیدن ناخن خویش است. جلو رفته سلامی کرد و گفت جناب میرزا اجازه هست با قلم و دوات شما دو کلمه بنویسم. میرزا با کمال ادب قلمدان خود را با يك قطعه کاغذ لفل فل نمکی پیش گذاشت و ویلان‌الدوله مشغول نوشتن شد در حالی که از وجناتش آتش تب و ضعف نمایان بود. پس از آنکه از نوشتن فارغ شد یواشکی بسته تریاک را از جیب ساعت خود درآورده و با چاقوی قلمدان خرد کرده و بدون آنکه احدی ملتفت شود همه را یکدفعه در دهن انداخته و لولنگ آب را برداشته چند جرعه آب هم روی تریاک نوشید و اظهار امتنان از میرزا کرده و بطرف شبستان روان شده ارسیهای خود را به زیر سر نهاده و اناللهی گفته و دیده بیست.

فردا صبح زود که خادم مسجد وارد شبستان شد، ویلان‌الدوله را دید که گوئی هرگز در این دنیا نبوده است. طولی نکشید که دوست و آشنا خبر شده و در شبستان مسجد

جمع شدند، در بغلش کاغذی را که قبل از خوردن تریاک نوشته بود یافتند که نوشته بود: پس از پنجاه سال سرگردانی و بی سر و سامانی از این دنیای فانی می‌روم در صورتیکه نمی‌دانم جسمم را کسی خواهد شناخت یا نه. در تمام مدت به آشنایان خود جز زحمت و دردسر ندادم و اگر یقین نداشتم ترحمی که عموماً در حق من داشتند حتی از خجالت و شرمساری من به مراتب بیشتر بوده و هست این دم آخر زندگی را صرف عذرخواهی می‌کردم اما آنها به شرایط آدمی رفتار کرده‌اند و محتاج به عذرخواهی چون منی نیستند، حالا هم از آنها خواهشمندم همانطور که در حیات من، سر مرا بی‌سامان نخواستند پس از مرگم نیز بیادگاری زندگانی تلخ در این دنیا این شعر مُرشدم باباطاهر عریان را اگر قبرم سنگی داشت بروی سنگ نقش نمایند:

همه ماران و موران لانه دارند من بیچاره را ویرانه نه!^۱

قسمت سوم

خیاط شاعر

فردا خیلی خسته از تختخواب بیرون آمدم. دلم می‌خواست باز هم بخوابم و بخوابم و بخوابم. بیهوده گفته‌اند که «خواب برادر مرگ است». من معتقدم که خواب خوش، مرگ را فرسنگها عقب می‌اندازد و خُنْک، آن کس که خوب می‌خوابد. قدرش را باید بداند.

بخاطرم آمد که باید نزد خیاط بروم. چاره‌ای نبود و باید ریش بتراشم و لباس بپوشم. خیاطی که برایم عموماً لباس می‌دوخت و لباسهای مُسْتَعْمَلَم را برای بچه‌ها به‌قد و قامت آنها درمی‌آورد، در طبقه چهارم عمارت نوسازی کار می‌کرد به‌مرور ایام کارش رونقی گرفته دستگاهش وسعتی یافته و دارای یکی دو شاگرد هم شده بود.

هن هِن گنان از پله‌ها بالا رفتم و وارد خیاطخانه‌اش شدم. دود سیگار و حرارت اتو مغازه را از لحاظ تاریکی و گرما به‌صورت تون حمام درآورده بود. چشم چشم را نمی‌دید. پس از چاق سلامتی و تعارفهای معمولی به‌کارم پرداخت و چنانکه رسم خیاطهاست

۱. یکی بود و یکی نبود صفحه ۱۳۵ به بعد.

مقداری سوزن در میان دولب گرفت و قطعات بی شمار لاتعد و لانتحصای پالتونی را که برایم باید بدوزد به کمک يك مشت از همان سوزن و سنجاقها بهم آویخت و پیوند کرد و بدوشم انداخت. در جلو آئینه قدری مشغول برانداز گردید. آستین راست زیاد تنگ و آستین چپ بی اندازه گشاد بود. گفت مثل این است که در این اواخر لاغر شده‌اید. به روی خودم نیاوردم و سکوت اختیار کردم. یکی از دو دامن پالتو بزمین می‌رسید در حالتی که دامن دیگر يك انگشت بالای قوزک پا می‌ایستاد. باز گفت چرا شانه چپتان اینهمه پائین افتاده است. این علامت غم و غصه است، مگر خدای نخواستہ در کارتان گریه افتاده است. سری جنبانیدم و گفتم با این مردم و این روزگار و گرانی ارزاق پیه رستم‌دستان هم آب می‌شود. او هم سری جنبانید و يك سوزن از میان دولب درآورده بپارچه فرو کرد و با همان دهان بسته يك فرد بیت مناسب تحویل داد. شعر فراموشم شده است ولی مضمونش چنین بود که به اندازه‌ای از محنت دوران لاغر شده و به صورت دوك درآمده‌ام که بدون آنکه سوزن خبردار شود می‌توانم از سوراخ آن عبور کنم، گفتم عجب شعر خوش مضمون و لطیفی است. باید بنویسم تا فراموشم نشود. بخصوص که زبان حال من هم هست. فوراً با همان لبهای بهم فشرده بیت مناسب دیگری تحویل داد که باز مضمون باریکی داشت و همینقدر در خاطرمانده است که به «سوزن عیسی» هم در آن اشاره‌ای رفته بود.

گفتم باید بنویسم که فراموشم نشود، این ابیات از کیست.
با لبخند ملیحی (تا جائیکه آنهمه سوزن به آن لبها اجازه می‌داد) گفت از غلام جان نثارتان است. تعجب کتان گفتم می‌دانستم همه کاره و همه فن حریفی ولی نمی‌دانستم که شاعر هم هستی.

گفت با اجازه سرکار يك پا شاعر هستم و می‌توانم بگویم که تنها خوشی من در دنیا همین است و بس. چون تعجب مرا دید دنباله سخن خود را آورد و در حالی که با قیچی کذائی خیاطی که به اندازه دوك در بازی الك دوك كودكان (یا پل و چفته اصفهانهاست) است بجان پالتوی ندوخته‌ام افتاده بود و آنرا به صورت علم یزید درمی‌آورد گفت این شاعری از حد امجد عیالم به من ارث رسیده است. اشهر شعرای عهد خود بود و همانا در زمان حیات خود در قصبه لنجان از قصبات معروف دارالسلطنه اصفهان چنان شهرتی حاصل نموده بود که از اطراف و اکناف خواص و عوام گروه به گروه هر روز جم غفیری^۱ به زیارتش می‌آمدند و معروف است که ليقه دوات (یا به قول اصفهانها تولی) و تراشه قلمش را به قیمت زر می‌خریدند.

دیدم خیاط حالا دارد با لفظ قلم صحبت می‌دارد و فهمیدم چون خود را شاعر می‌پندارد خیال می‌کند مجبور است به زبان دیگری که زبان مردم کوچه و بازار نباشد و بوی علم و فضل بدهد سخن براند.

گفتم زهی افتخار که به خلعتی که از ید بیضاء چنین خیاطی درآید ملبوس و مُخَلَّع باشم... تبسمی بر لبان بسته‌اش نقش بست و گفت بله، آن مرحوم، هُدْهُدُ الشُّعْرَا لقب داشت و بیشتر اشعار فکاهی می‌ساخت و به شهادت اهل ذوق حتی صادق ملارجب معروف، به قوزک پایش نمی‌رسید.

گفتم ایشان به جای خود ولی دلم می‌خواهد قدری از شاعری خودتان برایم بگویند. گفت روی دنیا سیاه که غم و غصه سنگ را می‌ترکاند. شعر برای مخلصان در حکم تسلاهی خاطر است. همچنانکه افیون غصهٔ مرد افیونی را می‌خواباند شعر هم برای من حکم افیون را دارد. غم و غصه‌ام را می‌خواباند و در گوش جانم لالائی تسکین و تسلیت می‌خواند.

گفتم حافظ فرموده «کی شعر تر انگیزد، خاطر که حزین باشد» من خیال می‌کردم که غم و غصه سرچشمهٔ شعر و ذوق را می‌خشکاند.

خندید و گفت خواجه از شعر تر صحبت داشته است در صورتی که شعر جان‌نثاران چنان خشک است که مانند سنگ و کلوخ هرکاسه و کوزه‌ای را درهم می‌شکند. گُرزِ رُستم است.

وقتی صحبت بدینجا رسید سوزنهائی را که در میان دو لب نشانده بود درآورده روی پیشخوان خیاطی در جوجه‌تیغی سوزندان فرو کرد و سری جنبانید و گفت من الان از تصدق سر سرکار متجاوز از سه هزار و پانصد بیت شعر دارم که همه را به خط شکسته نستعلیق که نتیجهٔ شانزده سال متوالی مشق و خطاطی است در نزد عمیق‌الخطاطین که سه سال پیش در عین فقر و مسکنت در همین شهر عمرش را به جناب عالی داد و زیر خاک رفت، همه را روی کاغذ آهار مسطر نوشته‌ام و در يك جان‌خانی جای داده‌ام و در انتظار و انتهاز فرصت مناسب هستم که پول و مولی در بساط پیدا شود تا به صورت دیوان به چاپ برسانم.

گفتم ان‌شاء الله مبارک است. فراموش نفرمائید که يك جلد هم به خط خودتان بنام مخلصان مزین بفرمائید و بمن اهدا فرمائید تا در دودمان ما پشت‌اندر پشت برای آیندگان یادگار و مایهٔ افتخار بماند.

تشکرکنان گفت افسوس که فعلا اسباب فراهم نیست و «درزی» باید به همین شغل

لعنتی خیاطی دل خود را خوش سازد.

فهمیدم که تخلصش «درزی» است. گفتم به به، عجب تخلص خوبی انتخاب کرده‌اید. واقعاً تَنْزِلُ مِنَ السَّمَاءِ است و برای شما ساخته شده است و مو، لایِ درزش نمی‌رود...

گفت تخصص من در مناظره و تمثیل است و اگر اجازه بدهید و حوصله داشته باشید مناظره‌ای را که همین پریشب که بیخوابی به سرم زده بود ساختم برایتان بخوانم. منتظر جواب رد یا قبول نشد و از کشوی خیاطی دفترچه‌ای را که مبلغی نخ پاره و نوار و قیطان در لابلاش لانه گزیده بود بیرون کشید و ورق زد و صفحه‌ای را که می‌جُست پیدا کرد و با آب دهان انگشت را تر کرد و آن صفحه را مقابل چشم آورد و ناگهان قد علم کرد و باد در غَبَبِ انداخت و با صدائی که با آن جثه ضعیف و نحیف مناسبتی نداشت و از بیخ خرخره چون هزاربای زخم دیده‌ای پیچان و لغزان بیرون می‌خزید بنای خواندن را گذاشت:

«نخ به سوزن گفت ای يك چشم حیز با منت چیست اینهمه قهر و ستیز»

«گر نباشم من بگو سود تو چیست زین همه نیرنگ مقصود تو چیست

ابیات پشت سرهم از چرخ خیاطی حنجره بیرون می‌ریخت. در خاطر من مانده است ولی همینقدر می‌دانم که سوزن از نی و نای صحبت می‌دارد و می‌گوید من آدم ضعیف و مرناض و ناتوانی هستم و با همین يك چشم و تن زار و نزار شکر پروردگار را بجا می‌آورم و برهنگان را می‌پوشانم و دلم می‌خواهد دراز بکشم و با تن و جان ياك به حمد و ثنای خیاطی که پنجه قدرتش خلعت خلقت را دوخته است مشغول باشم اما تو که اسمت نخ بر وزن یخ است با آن قد دراز و آنهمه ادعاهای رنگارنگ پیچ‌اندر پیچ چه خدمتی از دستت ساخته است جز اینکه رشته ستم به گردن من ناتوان بیندازی و مرا به صد سوراخ و تُقْبَه بکشانی...

قطعه شعر استاد خیاط نخ‌ی بود که پایان نداشت. سینه تنگی را بهانه ساخته خود را از آن مغاک تیره و تار بیرون انداختم. حوصله‌ام سر رفته بود و مانند طفلی که از مکتب گریخته باشد دلم می‌خواست گوشه دنجی بیابم و گلوئی تر کنم و نفسی به آزادی تازه کنم. چشمم در همان حوالی به قهوه‌خانه‌ای افتاد که پاتوق دوستان بود و هفته‌ای یکی دوبار در آنجا گرد آمده دماغی تر می‌کردیم.

روزنامه‌چی شاعر

وارد شدم. باغچه كوچك مصفا و پاك و پاکیزه‌ای بود، از آن باغچه‌هایی که نمونه

ذوق و سلیقه هموطنانمان است و از بس فرنگی‌ها از آن تعریف و تمجید کرده‌اند گاهی مسأله بر خودمان هم مُشْتَبِه می‌شود و می‌بنداریم در سرتاسر جهان مثل و مانند ندارد. آب پاشیده بودند و بوی بسیار مطبوع خاك و گاه گل به‌دماغ می‌رسید و خودتان خوب می‌دانید که چقدر مطبوع است. یادم آمد که فردوسی در «شاهنامه» آرزو کرده است که او هم بتواند سر گوسفندی را ببرد و من هم آرزو کردم که ای کاش باغچه کوچکی ولو به اندازه يك غربال باشد داشته باشم به شرط آنکه يك دم موش آب جاری هم از کنارش بگذرد.

نفسی تازه کردم و در کنار حوض نشستم و يك شیشه آب علی سفارش دادم. دنج و خلوت و بی‌سر و صدا بود. همان چیزی بود که دلم می‌خواست و محتاجش بودم، مناسب حال زار و خالی از اغیار.

هنوز گلونی از آن آب علی خنك و گوارا تر نکرده بودم که مشتری تازه‌ای از در وارد باغچه شد. فوراً شناختمش. میرزا شکرالله از رفقای قدیم بود. در جوانی با هم در يك مدرسه درس می‌خواندیم و سالها بود که از او بی‌خبر مانده و او را ندیده بودم. او هم مرا شناخت. چون کسی که چیز عجیبی دیده باشد، سر را بالا گرفت و چند لحظه نگاهش را به من دوخت و شتابزده به‌جانیم شتافت.

پس از ماچ و موچ و خوش و بشهای مرسوم در کنارم نشست و چای و آب‌لیمو سفارش داد. معلوم شد که میرزا شکرالله در مشهد مقدس در اداره روزنامه «أرض طوس» کار می‌کند و در آنجا اعتباری به‌هم زده است و دارای زن و بچه شده است و اکنون از طرف روزنامه برای خرید کاغذ و پاره‌ای لوازم یدکی چاپخانه به تهران آمده است.

چنان خوشحالی نشان داد که گوئی یعقوب است و به یوسف گمشده خود رسیده است. راستش این است که وقتی هم با هم در مدرسه بودیم آشنائی ما حتی به‌درجه رفاقت هم نمی‌رسید ولی جای کمترین شك و تردیدی نبود که احساساتی که با آن همه سر و صدا به‌منصه ظهور می‌رسانید خالی از صداقتی نبود.

خوشم آمد و من هم با تأثیری که عطر یکرنگی پیدا کرده بود از سر مهربانی و صفای باطن گفتم رفیق، عمری است که یکدیگر را ندیده‌ایم. راست گفته‌اند که دیدار یارغابت ابری است که در بیابان بر تشنه‌ای بیارد. بگو ببینم در این مدت چه به‌سرت آمده است و چه خیالها در دیگ مخیله می‌پزی، چه می‌کنی، و چه کارها می‌خواهی بکنی.

غمگین به‌نظر می‌آمد. چشمهایش را به ماهیهای سرخ حوض دوخت و لب و لوجه را بهم آورد و گفت راستش را بخواهی بقول فرخی یزدی:

«زندگی کردن ما مُردن تدریجی بود»

«هرچه جان کند تنم، عمر حسابش کردم»

همه‌اش خرچمالی است. کار کردن خر است و خوردن یابو. تمام کارهای این اداره بارِ دوش من است و نفع و فایده‌اش تو جیب دگران می‌رود. ورد زبانم شده است که:

آن پیر خری که می‌برد بار تاجانش هست می‌کُند کار»

«آسودگی آن زمان پذیرد کز زیستنی چنین بمیرد»

دل‌پری داشت و کیست در این دنیا که دل‌پری نداشته باشد. گفتم رفیق غصه نخور پیر می‌شوی و از دستت رفته است. تو در جوانی شَحْم و لحمی داشتی و در میان جوان و جاهلها رنگ و آبت خاطر خواه فراوان داشت. امروز ترا به صورت دیگری می‌بینم. بی ادبی است ولی به صورت سوسمار درآمده‌ای. پشم و پيله‌ات ریخته است و پوست به استخوانت چسبیده است. اوقات تلخ نشود ولی به قول شیخ سعدی «امروز بیامدی چو یوزی». تو چنان‌ها بودی، چرا چنین شده‌ای. آهی کشید و گفت بله دیگر، آن روزها گذشت. زندگی سرتاسر همه زهرمار و نیش عقرب است. گفتم رفیق، پس از يك عمر آمده‌ای دلم را خون بکنی، یارِ شاطر باش نه بارِ خاطر. از جاهای شیرینش برایم حکایت کن. من خودم به قدر کافی دردسر و غم و غصه دارم، دیگر لازم نیست نو برایم از خاك طوس چشم‌روشنی بیاوری. خودمان آنقدر داریم که برای هفت جَدَمَان کافی است. من خودم همین چند روز پیش این شعر را به بچه‌هایم یاد دادم و از حفظ کردند:

«هیزم شکاف پیری فرزانه وقت نزع می‌گفت با قرینش و می‌مرد ناگزیر»

«تن را مدار رنجه پی دفع رنج من زین پیر يك دوهیزم دیگر شکسته گیر»

می‌بینی که دلم به قدر کافی خونین است. حرفی برایم بزن که قدری دلم باز بشود. از راه دور آمده‌ای و تو هم برایم آیهٔ یاس می‌خوانی. مرحبا به انصافت. دستت درد نکند که هدیهٔ خوبی برایم آورده‌ای...

چای را داغ داغ و میج میج کنان در چالۀ دهان می‌ریخت و تعجب می‌کردم که چطور دهانش را نمی‌سوزاند. گفت از دلم خیر نداری. دلم خون است. «آن سبو بشکست و آن پیمانۀ ریخت». من دیگر آن شکرالله سابق نیستم...

گفتم رفیق، ترا به خدا این همه شعر و قافیه تحویل نده. من به قدری شعر پیچ شده‌ام که از شعر و هر آنچه شبیه به شعر باشد و وزن و ردیف و قافیه داشته باشد بیزارم.

گفت ای بابا، ما تنها چیزی که به آن می‌نازیم همین شعرمان است و تو می‌گویی که از آن بیزاری. حق نداری...

گفتم رفیق، گل و میوه بهترین نعمت خدا ست اما به شرط آنکه تازه باشد و عطر و طراوت و مزه داشته باشد والا اگر گندیده و بدبو و بی مزه باشد چه خاصیت و چه حسن و لطفی دارد...

خندید و گفت پس خبر نداری که من شاعر شده‌ام و دارای دیوان هم هستم. حالا که برای حرفهای حق گوش شنوا نداری بگذار برایت از شعرهای خودم بخوانم تا دلت باز شود.

تعجب کنان گفتم تو و شعر. اگر می‌گفتی مشت‌زن و حلاج و متولی امامزاده و چتر باز قشونی شده‌ای قبول و باور می‌کردم ولی تو و شاعری! العجب ثم العجب.

گفت برادر، الَجُنُونُ فُنُونٌ. اما نباید تعجب بکنی. شاعری به‌ارث به‌من رسیده است مگر نمی‌دانی که من نوادهٔ نَعِیمُ الشُّعْرَایِ نویسرکانی هستم. جَدًّا مَجْدَمٌ طاب‌ثراه بیست و سه‌هزار بیت شعر دارد که همه را با هزار زحمت و مشقت جمع‌آوری کرده‌ام و در تاپوئی که از آرد خالی مانده بود ریخته‌ام و از ترس موش سرش را گِل گرفته‌ام و تنها آرزوئی که در این دنیا دارم و می‌ترسم که بعیرم و برآورده نشود این است که وسیله پیدا کنم آنها را به‌صورت دیوان با عنوان «دیوان نعیم» به‌چاپ برسانم. خودم هم تنها تفریحم همین شعر ساختن شده است. می‌دانم که بِنْدُ تُبَّانِیِ است ولی برای خودم ارزش بسیار دارد. بگذار چند بیت از گفتهٔ خودم را برایت بخوانم.

پیش خودم گفتم عجب طالع شومی دارم. عجب گرفتار شده‌ام. از چاله گریخته‌ام و دارم در چاه می‌افتم. فرار کردن از مار است و گرفتار افعی شدن، بساط غریبی است. جن و انس به‌صورت شعر درآمده‌اند و به‌جانم افتاده‌اند و آن سرش پیدا نیست. از زمین و آسمان برایم شعر می‌بارد و حالا دیگر از اَرْضِ تَوْسِ هم به‌سراغم آمده است. قدم نامبارک بنده، هر کجا شعر می‌کند زنده.

منتظر نشد کیف بغلی پاره و پوره را بیرون آورد و از لابلای امعاء و احشاء آن اورا قی مانند بختش پریشان روی میز قهوه‌خانه ریخت و با دستمالی که معلوم بود ماههاست انتظار تنظیف دارد عینک را جلانی داد و با صدائی که ابداً شباهتی به صدای معمولی او نداشت و گوئی با آلتی در گلویش تعبیه کرده‌اند شروع کرد. گفت غزلی است که بهار امسال خطاب به معشوقه ساخته‌ام. زبان حال است و ذره‌ای دروغ و مبالغه در آن نیست. برای عشق پاك زبان پاك لازم است.

نگاهم را به ریختش دوختم. شباهتی به عَشَّاقِ نداشت کمترین نشانه‌ای از یوسف کنعان و مجنون عامری و خسرو و بهرام و فرهاد کوهکن در تمام وجودش بزور منقاش هم

به دست نمی آمد. آن گردن دراز و پشمالوی بوقلمونی و آن بینی بیغوشی و آن چشمهای قی آلود و وقزده و آن کله طاس و علی الخصوص آن يك جفت گوش بلبلی که درست مانند دو بادبزن چرمی کهنه دباغی نشده به دو طرف کله قیفی شکلش چسبیده بود با عشق و عشقبازی مناسبی نداشت. ساکت ماندم و نگاهش کردم سکوتم را علامت قبول پنداشته مشغول خواندن شد:

ای دختر همسایه و ای لعبت سَمّار عشق تو مرا گشته شب و روز مدد کار
 شد مایه تیمار من آن نرگس بیمار بیمار، بلی مایه غم گردد و تیمار
 بیمار چو شد مرد زنیروش بکاهد نیروش فراید چو شود چشم تو بیمار
 این چشم بیمار معرکه می کرد، رستم شده بود، بجان شاعر ناتوان افتاده بود و دست بردار نبود.

غزل به درازی شب یلدا بود، و صدای شاعر هم هر لحظه اوج بیشتری می گرفت و ابیات، آردوار از زیر سنگ آسیابش بیرون می ریخت.

اما... اما کم کم دیدم ابیاتی که با آن همه هیجان می خواند بر من بکلی بیگانه نیست و بوی آشنائی دارد، در فکر فرو رفته و سرانجام یادم آمد که این چشم بیمار و آن همه مضامین آب نکشیده را سابقاً در جائی دیده بودم، خداوندا کجا دیده بودم، قوه حافظه ام بکار افتاد، ناگهان چنانکه پنداری چراغی در کاسه مغزم روشن شده باشد، بخاطرم آمد که این ابیات را در دیوان وقار شیرازی دیده بودم، و حتی یادم آمد که نسخه ای هم از آن برداشته بودم و یقین برآیم حاصل شد که هنوز هم در میان اوراقم موجود است و اگر جستجو کنم پیدا خواهد شد.

گفتم بَارِكْ اللّٰهَ رَفِیْقِ، شاعر حسابی از آب درآمده ای شعرت عطر و بوی شعرای شیراز را می دهد.

بدون آنکه دست و پایش را گم کند، گفت مرحبا به تو که درست حدس زدی، الحق که با ذوق و تمیزی، من زیاد اشعار حافظ و سعدی و شوریده و تولّی را می خوانم و البته بی اثر نمی ماند.

دردل به هرچه دروغگوست، لعنت فرستادم و به خود گفتم که درباره شعر گفته اند که «أَحْسَنُ أَوْسْتِ أَكْذَبِ أَوْ» و خدا ما را از شر شعرای شعر دزد درامان بدارد.

دلم بحالش سوخت ولی احساس کردم که از علاقه ای که بخاطر روزگار جوانی به او داشتم مبلغی کاسته است، سر مطلب را بهم آوردم و بهانه ای تراشیدم و پول جای و آب لیموترش را هم پرداختم و به خدایش سپردم.^۱